



۳-۳-۶

ضمیمه نوجوان

شماره ۸۱ ■ ۱۸ آذر ۱۴۰۰

نوجوان
جوان

۳ تجربه نگاری از دانشجویانی که هنوز رنگ دانشگاه را ندیده اند

تویی که نمی شناختمت

روزشمار پایان ناامیدی

امیرحسین علی نیافر



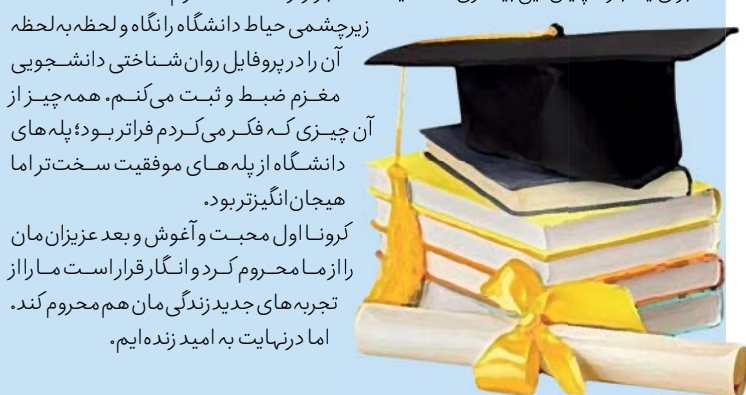
انسان به امید و تغییر شرایط زنده است. از ابتدا آرزوی نوشتن کلمات و جمله ها با مداد مشکی و ویگول و نقطه ها با مداد قرمز را داشتیم. کم کم شرایط برای گل های نوشگفته تحصیلی عادت شد تا ناگهان با خودکار در دست بزرگ ترها آشنا شدیم.

مانند تابستان برای کلاس سوم روزشمار گذاشتیم تا در ۹ سالگی جشن خودکار به دست گرفتن را برای خودمان برگزار کنیم؛ همین قدر دلخوشی ها ساده بود! بگذریم.

بعد از شروع درس های سخت تر مانند تاریخ، ریاضی و... نوبت به چشم انتظار برای دیپلم رسید تا از این وضعیت رهایی پیدا کنیم و روزهای شیرین ابتدایی تا دبیرستان را به امید ۱۸ سالگی با یک چشم بر هم زدن گذرانیم تا وارد دنیای دانشگاه و کار و کلاس های رانندگی شویم.

کرونا آخرین سال تحصیلی دبیرستان من و بقیه را به حسرت تبدیل کرد و این حسرت در برابر زندگی آنلاین ناپدید شد.

به هر حال شکر خدا که هنوز زور کرونا بر ثبت نام حضوری دانشگاه ها نرسیده و می توانستیم برای یک بار تا پایان این بیماری مانند یک دانشجو وارد دانشگاه شویم.



زیرچشمی حیاط دانشگاه را نگاه و لحظه به لحظه آن را در پروفایل روان شناختی دانشجویی مغزم ضبط و ثبت می کنم. همه چیز از آن چیزی که فکر می کردم فراتر بود؛ پله های دانشگاه از پله های موفقیت سخت تر اما هیجان انگیز تر بود.

کرونا اول محبت و آغوش و بعد عزیزان مان را از ما محروم کرد و انگار قرار است ما را از تجربه های جدید زندگی مان هم محروم کند. اما در نهایت به امید زنده ایم.

به همین بی مزگی

سیدمعین الدین هاشمی



تصور کن سرکلاس آنلاین هستی و استاد دارد با بچه ها سلام و احوالپرسی می کند. ناگهان در قسمت چت می نویسی: استاد می توانم پیام تو؟ و استاد با تعجب می پرسد: بیای تو؟ کجا بیای تو؟ و همان لحظه درب اتاق استاد زده شود و تو وارد اتاق شوی!!! چهره استاد، خصوصا اگر تا آن زمان تورا ندیده باشد و

دیدار اولتان باشد، دیدنی است!)))

انجام این کار فانتزی ای بود که من از آغاز دانشگاه داشتیم. از ترم اول تمام کلاس ها به طور کامل مجازی بود، حسرت دیدن استادها از نزدیک و احیانا شوخی های غیر قابل پیش بینی کردن با آنها، در دلم مانده بود! همان ترم اول، درسی فرعی داشتیم که استاد، خانمی حدود ۵ ساله، قاطع و جدی، اما درعین حال مهربان بود. ناراحتی اینجاست که عملا نصف ترم گذشته بود و ما هنوز حتی چهره ی ایشان را ندیده بودیم! خلاصه که ارتباط کاملا مصنوعی بود و برای من بی روح و معنا.

اواسط ترم بود که برای انجام کاری اداری، باید برای اولین بار به ساختمان دانشکده مان می رفتم (بله، ما ثبت نام دانشگاه را هم غیر حضوری انجام دادیم!). ساعت کلاس مان ۸ صبح بود. من می توانستم هر ساعتی برای انجام کار اداری ام بروم. اما تصمیم گرفتم ایده درون ذهنم را عملی کنم. روز موعود رسید. من ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه صبح دانشگاه بودم. از حراست پرسیدم دانشکده مان کجاست و راهنمایی کرد. ولی چند لحظه

بعضی از نوجوان ها ورود به دنیای بعد از هیجده سالگی را سرآغاز آزادی تام از تمام قید و بندها می دانند و انتظار دارند که زندگی، بهترین روی خود را به آنها نشان بدهد! اما همیشه این طور نیست. از همان شروع دانشگاه و استادها و درس ها و میان ترم ها گرفته، تا کارهای اداری و سربازی و دنبال کار گشتن! همه و همه به یک صبر عظیم احتیاج دارند و یک حوصله طولانی. اما این دوسالی که دانشجویها، رنگ دانشکده شان را هم ندیدند فقط واحدها را پاس کرده اند؛ نمی دانند که تخته شان واقعا سیاه است یا سبز؛ یا نمی دانند که جزوه رد و بدل کردن از آن روش های قدیمی و از مد افتاده است؛ یا مثلاً نمی دانند که چوچه کباب های سلف دانشگاه شان، جلوی سفتی سنگ لنگ می اندازد و قابل خوردن نیست.. اما اسم شان را گذاشته اند «دانشجو» و این دومین شانزده آذری ست که دانشگاه ها، از سرو صدا و بحث های این موجودات تازه هیجده ساله خالی ست!

یک قدم مانده به سلف

عطیه ضربایی



فقط یک قدم مانده بود که به آن برسیم؛ اندازه سر سوزن! فقط به اندازه یک گزارش که مجری در آن با خنده بگوید: «و بیروس منحوس کرونا نابود شد.» یا یک چیزی در همین مایه ها. فقط خدا می داند که روز و شب های کنکور را با فکر به آن خیال خوش گذراندم؛ با فکر به این که سربازی از کلاس های ظهر دانشگاه، وقتی در صندلی های ردیف آخر نشسته ام، تلفنم را خیلی سوسکی از کیفم در بیاورم و به یکی از دوستانم که هم دانشگاهی ام شده، پیام بدهم و بگویم: «فلان ساعت، میز کنار پنجره سلف!» و بعد ته دلم غنچ برود که یک میزی در گوشه ای از این دنیا به نام من و رفیقم است!

می دانی من دوست داشتم برای یک بار هم که شده طعم چمن های فضای سبز دانشکده را در خورش قورمه سبزی مزه کنم؛ از لای برنج شفته شده یک رشته موی کوتاه پیدا کنم و عین خیالم هم نباشد! یا مثلاً دوست داشتم وقتی فین فین کردن زمستانی ام را با شال گردنم مهار می کنم، سریع بدوم در سلف دانشگاه و بگویم: همان همیشگی! و مسوول بی حوصله ای که آنجا نشسته، یک نسکافه به زور شیرین شده با قند به دستم بدهد و دلم گرم شود. من دوست داشتم دانشگاهم سرد داشته باشد نه این که پشت یک سیستم بنشینم و دلم خوش باشد که دانشجو



شده ام. دنیا خیلی زودتر از آنچه که فکر می کردم حال مرا گرفت؛ فعلاً عطای نشستن در سلف را به نوشتن در نوجوانه بخشیده ام و لبخند می زنم. امیدوارم روزی از حال خوبم در سلف بنویسم؛ با شال گردنی که صورت خندانم را قاب گرفته است.

بعد متوقفم کردند که: تو چه جور دانشجویی هستی که نمی دونی دانشکده کجاست؟ بنده هم با بغضی جواب دادم: من ورودی ۹۹ هستم. تاحالا دانشگاه نیومده بودم؛) وارد دانشکده شدم، ۵ دقیقه ای کار اداری ام انجام شد (اتفاقی نادر!) تا کارم تمام شد، خانمی از کنارم رد شد و رفتم آبدارخانه تا یک چایی برای خودش بریزد. صدایش را شنیدم، فهمیدم استاد مدنظر است! بدون این که متوجه من شود، دنبالش رفتم تا داخل دفترش شد. بیرون دفتر نشستم. ساعت حالا ۸ بود.

صدای روشن کردن کامپیوتر از دفتر آمد. همزمان من هم از گوشی ام وارد سامانه کلاس ها شدم. استاد آنلاین شد و شروع کرد به سلام و احوالپرسی. من نوشتم: سلام استاد، می تونم پیام تو؟ استاد گفت: بیای تو آقای هاشمی؟ متوجه نمیشم. همان لحظه بود که در اتاق استاد به صدا درآمد و باز شد و من با نیشی تا انتها باز شده گفتم: سلام استاد!)))

تمام این ماجرا را گفتم تا برسم به واکنش استاد. توقع من چیزی پایین تر از اشک ذوق و (وای آقای هاشمی چقدر شما خلاقید) و (این خاطره همیشه با من میمونه) و... نبود. اما استاد این گونه برخورد کرد: (-جناب من سر کلاس آنلاین هستم، بفرمایید بیرون! +استاد، من هاشمی ام، همین الان گفتم پیام تو!)

استاد چند دقیقه من را نگاه کرد تا اتفاق افتاده را هضم و تحلیل کند. بعد از لحظاتی گفت: آهان... سلام آقای هاشمی. چه جالب... باشه. بفرمایید بیرون، کلاس رو مجازی دنبال کنید. بی ذوقی شدیدی که از پایان این خاطره دارد بیرون می زند، گویای مسخرگی دانشجو بودن ما، در این دوسالی است که گذشت!)))

